



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتابِ وصال
برآ به چرخِ حقایق، دگر مگوز خیال

ستارهها بنگر از ورایِ ظلمت و نور
چو ذره رقص کنان در شعاعِ نورِ جلال

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد
ولی ز تابِ شعاعش شوند نورِ خِصال^(۱)

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشمِ کمال

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست
خدای داند کور را چه واقعست و چه حال

مکن اشارت سویِ دلم که دل آن نیست
مپر به سویِ همایان^(۲) شه بدان پر و بال

جراحتِ همه را از نمک بُود فریاد
مرا فراقِ نمکهاش شد و بال^(۳) و بال

چو ملک^(۴) گشت وصالت ز شمسِ تبریزی
نماند حیلۀ حال و نه التفات^(۵) به قال

(۱) خِصَال: خصلت‌ها، خوی‌ها

(۲) هَمَا: پرنده‌ای دارای جَنَّهُای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجبِ سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.

(۳) وَبَال: بدبختی، سختی، عذاب

(۴) مِلْک: دارائی، هرآنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود.

(۵) اِلْتِفَات: توجه کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتابِ وصال
برآ به چرخِ حقایق، دگر مگوز خیال

ستاره‌ها بنگر از ورایِ ظلمت و نور
چو ذره رقص کنان در شعاعِ نورِ جلال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

در حرکت باش از آنک، آبِ روانِ نَفْسُرد^(۶)
کز حرکت یافت عشقِ سِرِّ سَراندازی

جنبشِ جان کی کند صورتِ گرمابه‌یی؟
صفِ شِگنی کی کند اسبِ گداغازی^(۷)؟

طبلِ غزا^(۸) کوفتند، این دم پیدا شود
جنبشِ پالانی^(۹)، از فرس^(۱۰) تازی

(۶) فُسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

(۷) گداغازی: ریسمان بازِ فقیر که گاه بر اسب چوبین نشیند.

(۸) غزا: جنگ کردن با کافران در راه خدا

(۹) پالانی: اسب کُندرو و باربر

(۱۰) فرس: اسب، توسن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

أبی میانِ جو روان، أبی لبِ جو بسته یخ
آن تیزرو، این سسترو، هین، تیز رو تا نفسُری

خورشید گوید سنگ را: زآن تافتم بر سنگ تو
تا تو ز سنگی وارهی، پا درنهی در گوهری

خورشیدِ عشقِ لَمْ یَزَلْ^(۱۱)، زآن تافتست اندر دلت
کاوّل فزایی بندگی، و آخر نمایی مهتری^(۱۲)

(۱۱) لَمْ یَزَلْ: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند

(۱۲) مهتر: بزرگتر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بُود، رُو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اِهتزاز (۱۳)
ذکر را خورشیدِ این افسرده ساز

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجہتاش (۱۴)
کار کن، موقوفِ آن جذبہ مباش

(۱۳) اِهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

(۱۴) خواجہتاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳۶

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب (۱۵) رسیده

(۱۵) ابواب: درها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹

عقلِ کل را گفت: ما زاغِ اَلْبَصَرِ
عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

عقلِ ما زاغ است نورِ خاصگان
عقلِ زاغ استادِ گورِ مردگان

جان که او دنباله زان پَرَد
زاغ، او را سوی گورستان بَرَد

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نه این جهد نه آن جهد

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کَشْتِ نو کارید بر کَشْتِ نخست
این دوم فانی است و آن اوّل درست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲

کار، عارف راست، گونه اَحْوَل (۱۶) است
چشم او بر کَشْت‌های اوّل است

(۱۶) اَحْوَل: لوچ، دوبین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تُنْدَسْت و چراغم اَبْتَری (۱۷)
زو بگیرانم چراغِ دیگری

(۱۷) اَبْتَر: ناقص و به دردخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر^(۱۸)
شمعِ فانی را به فانیایِ دگر

(۱۸) غَرَر: جمع غَرَّة به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتابِ وصال
برآ به چرخِ حقایق، دگر مگوز خیال

ستارهها بنگر از ورایِ ظلمت و نور
چو ذره رقص کنان در شعاعِ نورِ جلال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز بَرجه کم ستیز

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روزِ روشن، هر که او جوید چراغ
عینِ جُستن، کوریش دارد بلاغ^(۱۹)

(۱۹) بلاغ: دلالت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

أَنْصِتُوا بِبُذِيرٍ تَا بَرِ جَانِ تُو
أَيِدُ از جَانَانِ جَزَايِ أَنْصِتُوا

گر نخواهی نُکس (۲۰)، پیشِ اینِ طیبِ
بر زمینِ زنِ زرِّ و سَرِّ را ای لیب (۲۱)

گفتِ افزون را تو بفروش و، بحر
بذل (۲۲) جان و، بذلِ جاه و، بذلِ زر

تا ثنایِ تو بگوید فضلِ هُو
که حسدِ آردِ فلکِ برِ جاهِ تو

(۲۰) نُکس: عود کردن بیماری

(۲۱) لیب: خردمند، عاقل

(۲۲) بذل: بخشش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب^(۲۳) رحمت است
وین نشان جُستن، نشانِ علّت است

(۲۳) جَذوب: بسیار جذب کننده

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۱۱

این دریغاها خیالِ دیدن است
وز وجودِ نقدِ خود بُریدن است

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزها و قصدها در ماجرا
گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

تا به طَمَع (۲۴) آن دلت نیّت کند
بارِ دیگر نیّت را بشکند

ور به کَلِّی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید، اَمَل (۲۵) کی کاشتی؟

ور نکاریدی اَمَل، از عوری‌اش (۲۶)
کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش (۲۷)؟

(۲۴) طَمَع: زیادمخواهی، حرص، آز

(۲۵) اَمَل: آرزو

(۲۶) عوری: برهنگی

(۲۷) مقهوری: مقهور بودن، شکست‌خوردگی، مخالف قهّار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸

که مرادات همه اشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او، رواست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شَرَحْتُ هَسْت باز؟
چون شدی تو شرح جو و گدایساز (۲۸)؟

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لَاتُبْصِرُونَ

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱

«وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»

«و نیز حق درون شماست. آیا نمی بینید؟»

(۲۸) گدایساز: تکدی کننده، گدایی کننده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چاره آن قبض کن
ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن (۲۹)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده

(۲۹) بُن: ریشه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهر ما بساط (۳۰)
که بگویند از طریق انبساط

(۳۰) بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکہ قبضی (۳۱) آیدت ای راہرو
آن صلاحِ توست، آتش دل (۳۲) مشو

(۳۱) قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

(۳۲) آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹

چونکہ قبض آید تو در وی بسط بین
تازہ باش و چین میفکن در جبین (۳۳)

(۳۳) جبین: پیشانی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

«در هر وضعیتی هستید روی خود را بهسوی آن وحدت و
یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را
از آن باز نداشته است.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹

ای یَرَانَا! لَا نَرَاهُ رُوزَ وَ شَبَّ
چشمبندِ ما شده دیدِ سببِ

ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم،
اصولاً سبب سازی ذهنی چشمان را بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل^(۳۴)، تسلیمِ توست
ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

(۳۴) ازل: آنچه اوّل و ابتدا نداشته باشد، ابدی، جاودانه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲

در شبِ دنیا که محجوب است شید^(۳۵)
ناظرِ حق بود و زو بودش امید

از اَلْمُ نَشْرَحُ دو چشمش سُرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

قرآن کریم، سورہ انشراح (۹۴)، آیہ ۱

«الْمُ نَشْرَحُ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینہات را برایت نگشودیم؟»

مر یتیمی را کہ سُرْمه حق کشد
گردد او دُرِّ یتیم بارشد

نورِ او بر دُرِّها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

(۳۵) شید: خورشید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸

گر هزاران مدعی سر برزند
گوش، قاضی جانبِ شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است
شاهدِ ایشان دو چشمِ روشن است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ (۳۶) زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای مُنْحَنی (۳۷)

(۳۶) جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.

(۳۷) مُنْحَنی: خمیده، خمیدهاقت، بیچاره و درمانده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دُلُ تو این آلوده را پنداشتی
لاجرَم (۳۸) دل ز اهلِ دل برداشتی

(۳۸) لاجرم: ناچار، ناگزیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و پر (۳۹)
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(۳۹) پر: نیکی، نیکویی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۰

گفتِ شاهدِ زان به جایِ دیده است
کو به دیده بی‌غرضِ سِرِ دیده است

مدعی دیده‌ست، اما با غرض
پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض‌ها پرده دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طِمِّ (۴۰) و رِمِّ (۴۱ و ۴۲)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشقی تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(۴۰) طِمٌّ: دریا و آب فراوان

(۴۱) رِمٌّ: زمین و خاک

(۴۲) با طِمٌّ و رِمٌّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۹۹

جز تو، پیش کی برآرد بنده دست؟
هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اوّل تو دهی میلِ دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ
وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر
چیزی داناست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۵

آن دل که گم شده‌ست، هم از جانِ خویش جوی
آرامِ جانِ خویش، ز جانانِ خویش جوی

اندر شِگر نیابی ذوقِ نباتِ غیب
آن ذوق را هم از لب و دندانِ خویش جوی

دو چشم را تو ناظرِ هر بی‌نظر مکن
در ناظری گریز و ازو آنِ خویش جوی

نقل است از رسول که مردم معادند
پس نقدِ خویش را برو از کانِ خویش جوی

حدیث

«النَّاسُ مَعَادِنٌ فِي الْخَيْرِ وَالشَّرِّ»

«مردم در نیکی و بدی همانند معادن‌اند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
سیرِ روحِ مؤمن و کُفَّار را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۰

شاهدِ مطلق بُود در هر نزاع
بشکند گفتش خُمارِ هر صُداع^(۴۳)

نامِ حق، عدلست و شاهد، آنِ اوست
شاهدِ عدلست زین رو چشمِ دوست

منظِرِ حَقِّ، دَلُّ بُوْدِ دَرِ دُو سِرَا
كِه نَظَرِ دَرِ شَاهِدِ آيِدِ شَاهِ رَا

(۴۳) صُدَاع: سِرْدَرْد، دَرْدَسِر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰

چِشَمِ مَن اَز چِشَمِهَا بَکَزِيْدِه شَد
تَا كِه دَر شَبِ اَفْتَابِمِ دِيْدِه شَد

لَطْفِ مَعْرُوفِ تُو بُوْد، اَن اِي بَهِي (۴۴)
پَس كَمَالُ الْبِرِّ فِی اِتْمَامِهِ

ای زیبا، اینکه در شبِ دنیا تو را میبینم از لطف و احسان
تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۴

زین گشیش‌ها ای خدایِ رازدان
تو به جذبِ لطفِ خودمانِ ده امان

غالبی بر جاذبان، ای مشتری
شاید ار درماندگان را واخری

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸۷

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کُنْجی بیدَد (۴۵) و بیدام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست

کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر
نیست بی پامُزد (۴۶) و بی دَقُّ الحَصیر (۴۷)

والله ار سوراخِ موشی در روی
مُبتلایِ گربه‌چنگالی شوی

(۴۵) دَد: حیوانِ درنده و وحشی

(۴۶) پامُزد: حَقُّ القدم، اجرتِ قاصد

(۴۷) دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸

هر که دور از دعوتِ رحمان بُود
او گدا چشم است، اگر سلطان بُود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که او مهمانِ کیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

اگرچه ذره در آن آفتاب درنرسد
ولی ز تابِ شعاعش شوند نورخِصال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بینهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشق بر منی
بر امیدِ حال بر من می‌تنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

همانطور که عظمت بینهایت الهی قابل بیان نیست و «

«باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ
وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد، دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کزدم (۴۸) بُود

گَزُرُو و شَبِ کُور و زَشْت و زَهْرِنَاک
پِیْشَهْ اَوْ خَسْتَنِ (۴۹) اَجْسَامِ پَاک

سَرِ بَکُوبِ اَنْ رَا کِه سِرِّشِ اَیْنِ بُوْد
خُلُقِ و خُویِ مَسْتَمَرِّشِ اَیْنِ بُوْد

خُودِ صِلَاحِ اَوْسْتِ اَنْ سَرِ کُوفْتَنِ
تَا رَهْدِ جَانِ رِیْزَهَاشِ زَانِ شُوهَنْ

(۴۸) کَزْدُمْ: عَقْرَب

(۴۹) خَسْتَنِ: اَزْرَدَنِ، زَخْمِیِ کُرْدَنِ، دَرِ اَیْنِ جَا مَرَادِ نِیْشِ زَدَنِ اَسْت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱

شَمْسِ بَاشَدِ بَرِ سَبَبِهَا مُطَّلَعِ
هَمْ اَزِ اَوْ حَبْلِ (۵۰) سَبَبِهَا مُنْقَطِعِ (۵۱)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

از همه اوهام و تصویرات دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرعِ او شده‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشمِ کمال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز

که یکی چراغِ روشن ز هزار مُرده (۵۲) بهتر
که به است یکِ قدِ خوش ز هزار قامتِ کوز (۵۳)

(۵۲) مُرده: خاموش

(۵۳) کوز: گوژ، خمیده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذُالْنُونِ (۵۴) خویش

(۵۴) ذُالْنُونِ: ذُالْنُونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظِ او معروف است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

آن رفت کز رنج و غمان، حَم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دستِ هر سگسارهای (۵۵)

(۵۵) سگساره: سگطبع

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست
خدای داند کورا چه واقعست و چه حال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر
که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل

حدیث

«الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ.»

«دنیا پلی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و، حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
میر به سوی همایانِ شه بدان پر و بال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دُلْ تو این آلوده را پنداشتی
لاجرَم (۵۶) دل ز اهلِ دل برداشتی

(۵۶) لاجرم: ناچار، ناگزیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

جراحتِ همه را از نمک بُود فریاد
مرا فراقِ نمک‌هاش شد وِبَالَ وِبَالَ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری، نانِش فطیر (۵۷) باشد

(۵۷) فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جویایِ صفا
کو رَمَد (۵۸) در وقتِ صیقل از جفا

(۵۸) رَمَد: از مصدرِ رَمیدن: فرار کند، دور شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶

پس ریاضت را به جان شو مُشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بَری

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه دِه، ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت ز امرِ کُن (۵۹)

(۵۹) امرِ کُن: فرمانِ «بشُو و می‌شود» خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷

آفتِ ادراکِ آن، قال است و حال
خون به خون شُستن، مُحال است و مُحال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

چو ملک گشت وصال ز شمسِ تبریزی
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۵

زین نظر، وین عقل، ناید جز دوار (۶۰)
پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجوید ارتفاع (۶۱)
منتظر را به ز گفتن، استماع (۶۲)

منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت است
هر خیالِ شهوتی در ره بُت است

گر به فضلش پی ببردی هر فضول (۶۳)
کی فرستادی خدا چندین رسول؟

عقل جزوی همچو برق است و درخش (۶۴)
در درخششی کی توان شد سویِ وُخش (۶۵)؟

نیست نورِ برق، بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری (۶۶)

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوقِ هست

عقلِ کودک گفت بر کُتاب (۶۷) تن (۶۸)
لیک نتواند به خود آموختن

عقلِ رنجور آردش سویِ طبیب لیک نبود در دوا عقلش مُصیب (۶۹)

- (۶۰) دَوار: سرگشتگی، سرگردانی
(۶۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
(۶۲) استماع: شنیدن
(۶۳) فُصول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیرِ ضروری می‌پردازد.
(۶۴) دَرخُش: آذرخش، برق
(۶۵) وَخُش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در اینجا منظور فضای یکتایی است.
(۶۶) می‌گری: گریه کن
(۶۷) کُتَّاب: مکتب‌خانه
(۶۸) تَن: فعلِ امر از مصدرِ تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، «بر چیزی یا کاری مصمّم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»
(۶۹) مُصیب: اصابت کننده، راست کار، راست و درست عمل کننده
-

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیشِ بینایان، کُنی ترکِ ادب
نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب (۷۰)

چون نداری فِطْنَت (۷۱) و، نورِ هُدٰی
بهرِ کوران، روی را میزن جَلا

پیشِ بینایان، حَدَث (۷۲) در روی مال
ناز می‌کُن با چنین گنبدِ محال

(۷۰) حَطَب: هیزم

(۷۱) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

(۷۲) حَدَث: مدفوع، ادرار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیشِ او معزول (۷۳) شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دَلالگان (۷۴) را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو، برگوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر گش دراز
همچنین شرمین (۷۵) بگو، با امر ساز (۷۶)

(۷۳) معزول: عزل شده

(۷۴) دَلَّالَه: زنی که برای مردان زن پیدا کند. زن واسطه

(۷۵) شرمین: شرمناک، باحیا

(۷۶) با امر ساز: از دستور اطاعت کن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۰

باز گردِ شمس می‌گردم عَجَب
هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مُطَّلَع
هم از او حبلِ (۷۷) سببها مُنْقَطِع (۷۸)

صد هزاران بار بُریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید، نومیدی من
عینِ صُنْعِ آفتاب است ای حسن

عینِ صُنْعِ (۷۹) از نَفْسِ صانع (۸۰) چون بُرد
هیچ هست از غیرِ هستی چون چَرَد؟

(۷۷) حَبَل: طناب، ریسمان

(۷۸) مُنْقَطِع: قطع شده

(۷۹) صُنْع: آفریدگاری

(۸۰) صانع: آفریدگار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱

گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم تو را

گفت چه خصلت بُود ای ذوالکَرَم (۸۱)
موجبِ آن؟ تا من آن افزون کنم

گفت: چون طفلی به پیشِ والدِه (۸۲)
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار (۸۳) هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تَنَد (۸۴)

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شَرُّ او و خیر او

(۸۱) نوالکرم: صاحب کرم و بخشش

(۸۲) والدّه: مادر

(۸۳) دیّار: کس، کسی

(۸۴) تنیدن: دست به کاری زدن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۶

جمله هستی‌ها از این روضه^(۸۵) چرند
گر بُراق و تازیان ور خود خرنند

وآنکه گردش‌ها از آن دریا ندید
هر دم آرد رو به مِحْرابی جدید

او ز بحرِ عَذْبُ (۸۶)، آبِ شور خُورد
تا که آبِ شور، او را کور کرد

بحر می‌گوید: به دستِ راستِ خُور
ز آبِ من ای کور، تا یابی بَصْر

هست دستِ راست، اینجا ظنُّ راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

(۸۵) روضه: باغ

(۸۶) عَذْبُ: شیرین و گوارا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۳

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیمخام

سخت گیرد خاها مر شاخ را
ز آنکه در خامی، نشاید کاخ را

چون بیخت و گشت شیرین، لب‌گزان (۸۷)
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی، کار، خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، رُوْءُ الْقُدُسِ گوید بی‌منش

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشان
نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیشِ خود، به پیشِ خود شوی

بشنوی از خویش و، پنداری فلان
با تو اندر خواب گفته‌ست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و، دریای عمیق

آن تو زفتت (۸۸) که آن نهصد تو است
قلز هست (۸۹) و غرقه گاه صد تو است

خود چه جای حدِّ بیداریست و خواب
دم مزن، والله اعلم بالصواب (۹۰)

(۸۷) لب‌گزان: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگذرد.

(۸۸) زفت: بزرگ

(۸۹) قُلُوم: دریا

(۹۰) اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خدا به راستی و درستی دانایتر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۵

دهان ببند ز حالِ دلم که با لبِ دوست
خدای داند کور را چه واقعست و چه حال

چو ملک گشت وصال ز شمسِ تبریزی
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

آنکه او موقوفِ حال است، آدمیست
که به حال افزون و، گاهی در کمیست

صوفی، ابنُ الوقت باشد در مثال
لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

حالها موقوفِ عزم و رای (۹۱) او
زنده از نَفْحِ (۹۲) مسیحِ سَایِ (۹۳) او

عاشقِ حالی، نه عاشق بر منی
بر امیدِ حال بر من می‌تنی

(۹۱) عزم و رای: اراده و نظر

(۹۲) نَفْح: نَفْس

(۹۳) نَفْحِ مسیحِ سَایِ: دَمِ زنده‌کنندهٔ خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظنِّ افزونیست و، کُلِّی کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه یک دم کم، دمی کامل بُود
نیست معبودِ خلیل، اَفِل (۹۴) بُود

وآنکه اَفِل باشد و، گه آن و این
نیست دلبر، لِأَحَبِّ الْأَفْلِينَ

قرآن کریم، سورہ انعام (۶)، آیہ ۷۶

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید.
گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد،
گفت: فروشوندگان را دوست ندارم.»

(۹۴) آفل: گذرا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶

او درونِ دامِ دامی می‌نهد
جان تو نه این جَهد، نه آن جَهد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۱

آنکه او گاهی خوش و، گه ناخوش است
یک زمانی آب و، یک دم آتش است

بُرَجِ مَهْ باشد، و لیکن ماه نی
نقشِ بت باشد، ولی آگاه نی

هست صوفی صفا جو ابنِ وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی، غرقِ نورِ ذوالجلال
ابنِ گس نی، فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لَمْ یُولَدَست
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدِ اِنْ ایزدست

قرآن کریم، سورۀ اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ.»

«نه زاده است و نه زاده شده»

رُو چنین عشقی بجو، گر زنده‌یی
ورنه وقتِ مختلف را بنده‌یی

منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش
بنگر اندر عشق و، در مطلقِ خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همتِ خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشکلب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷

چارهٔ آن دل عطای مُبدلیست (۹۵)
دادِ او را قابلیت (۹۶) شرط نیست

بلکه شرط قابلیت دادِ (۹۷) اوست
داد، لُب (۹۸) و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا تُعبان (۹۹) شود
همچو خورشیدی گفَش رخشان شود

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۰۷

«فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ»

«عصایش را انداخت، ازدهایی راستین شد.»

صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب، تصریف (۱۰۰) خداست
نیست‌ها را قابلیت از کجاست؟

قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی به هستی نامدی

- (۹۵) مُبْدِل: بَدَل کننده، تغییر دهنده
(۹۶) قَابِلِيَّة: سزاواری، شایستگی
(۹۷) داد: عطا، بخشش
(۹۸) لُبُّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی
(۹۹) تُعْبَان: ارژدها
(۱۰۰) تَصْرِيف: دگرگون کردن، تصرف کردن در چیزی
-

مجموع لغات:

- (۱) خِصَال: خصلت‌ها، خوی‌ها
- (۲) هَمَا: پرنده‌ای دارای جثّه‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.
- (۳) وَبَال: بدبختی، سختی، عذاب
- (۴) مِلْک: دارائی، هرآنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود.
- (۵) اِلْتِفَات: توجه کردن
- (۶) فِیْسُرْدِن: یخ بستن، منجمد شدن
- (۷) گداغازی: ریسمان باز فقیر که گاه بر اسب چوبین نشیند.
- (۸) غَزَا: جنگ کردن با کافران در راه خدا
- (۹) پالاتی: اسب گُندرو و باربر
- (۱۰) فَرَس: اسب، توسن
- (۱۱) لَمْ یَزَلْ: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند
- (۱۲) مِهْتَر: بزرگت
- (۱۳) اِهْتِزَان: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
- (۱۴) خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.
- (۱۵) ابواب: درها
- (۱۶) اَحْوَل: لوچ، دوبین

- (۱۷) اَبْتَر: ناقص و به دردنخور
- (۱۸) غِرَر: جمع غِرَّة بهمعنی غفلت و بیخبری و غرور
- (۱۹) بَلَاغ: دلالت
- (۲۰) نُكْس: عود کردن بیماری
- (۲۱) لَبِيب: خردمند، عاقل
- (۲۲) بَذَل: بخشش
- (۲۳) جَذوب: بسیار جذب کننده
- (۲۴) طَمَع: زیادهخواهی، حرص، آز
- (۲۵) اَمَل: آرزو
- (۲۶) عوری: برهنگی
- (۲۷) مقهوری: مقهور بودن، شکست خوردگی، مخالف قهار
- (۲۸) کُدیهساز: تکدی کننده، گدایی کننده
- (۲۹) بُن: ریشه
- (۳۰) بَسَاط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
- (۳۱) قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
- (۳۲) آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال
- (۳۳) جَبین: پیشانی
- (۳۴) ازل: آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، ابدی، جاودانه
- (۳۵) شید: خورشید

- (۳۶) جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۳۷) مُنْحَنَى: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده
- (۳۸) لَاجِرَم: ناچار، ناگزیر
- (۳۹) بَرّ: نیکی، نیکویی
- (۴۰) طِمّ: دریا و آب فراوان
- (۴۱) رِمّ: زمین و خاک
- (۴۲) با طِمّ و رِمّ: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۴۳) صُدَاع: سردرد، دردسر
- (۴۴) بَهَى: تابان، روشن، زیبا
- (۴۵) دَد: حیوان درنده و وحشی
- (۴۶) پامُزد: حقّ‌القدم، اجرتِ قاصد
- (۴۷) دَقُّ الْحَصِير: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو
- (۴۸) کَرْدُم: عقرب
- (۴۹) خَسَنّ: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است
- (۵۰) حَبَل: طناب
- (۵۱) مُنْقَطِع: قطع شده
- (۵۲) مُرْدَه: خاموش
- (۵۳) کوز: گوش، خمیده

- (۵۴) ذَا النَّوْنِ: ذَا النَّوْنِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.
- (۵۵) سَكَّارَه: سگطبع
- (۵۶) لَاجِرَم: ناچار، ناگزیر
- (۵۷) فَطِير: نانی که درست پخته نشده باشد.
- (۵۸) رَمَد: از مصدرِ رَمَدِن: فرار کند، دور شود.
- (۵۹) اَمْرٍ كُنْ: فرمانِ «بَشُو و می‌شود» خداوند
- (۶۰) دَوَار: سرگشتگی، سرگردانی
- (۶۱) اِرْتِفَاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
- (۶۲) اِسْتِمَاع: شنیدن
- (۶۳) فَضُول: یاهوگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.
- (۶۴) دَرَخْش: آذرخش، برق
- (۶۵) وَخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در اینجا منظور فضای یکتایی است.
- (۶۶) مِیْ گری: گریه کن
- (۶۷) كُتَّاب: مکتب‌خانه
- (۶۸) تَن: «فعلِ امر از مصدرِ تَنیدِن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»
- (۶۹) مُصِيب: اصابت کننده، راست کار، راست و درست عمل کننده

- (۷۰) حَطَب: هیزم
- (۷۱) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
- (۷۲) حَدَث: مدفوع، ادرار
- (۷۳) معزول: عزل شده
- (۷۴) دَلَّالَه: زنی که برای مردان زن پیدا کند. زنِ واسطه
- (۷۵) شَرْمِین: شرمناک، باحیا
- (۷۶) با امر ساز: از دستور اطاعت کن
- (۷۷) حَبَل: طناب، ریسمان
- (۷۸) مُنْقَطِع: قطع شده
- (۷۹) صُنْع: آفریدگاری
- (۸۰) صانع: آفریدگار
- (۸۱) ذَوَالْکَرَم: صاحب کرم و بخشش
- (۸۲) وَالِدَه: مادر
- (۸۳) دِیَّار: کس، کسی
- (۸۴) تَنیدِن: دست به کاری زدن
- (۸۵) روضه: باغ
- (۸۶) عَذْبُ: شیرین و گوارا
- (۸۷) لب گزان: لب گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگذرد.
- (۸۸) زَفَت: بزرگ

- (۸۹) قُلُوم: دریا
- (۹۰) اللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب: خدا به راستی و درستی داناتر است.
- (۹۱) عزم و رای: اراده و نظر
- (۹۲) نَفْح: نَفْس
- (۹۳) نَفْحِ مَسِيحِ سَا: دم زنده‌کننده خداوند
- (۹۴) اَفِل: گذرا
- (۹۵) مُبْدِل: بدل کننده، تغییر دهنده
- (۹۶) قَابِلِيَّة: سزاواری، شایستگی
- (۹۷) داد: عطا، بخشش
- (۹۸) لُب: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی
- (۹۹) تُعْبَان: ازدها
- (۱۰۰) تصریف: دگرگون کردن، تصرّف کردن در چیزی